

دیوان اشعار طغزو هزل

میرزا زاده عثمینی

فهرست

- ۳ سرگذشت میرزاده عشقی
- ۷ دیوان اشعار طه و خزل میرزاده عشق
- ۸ آبروی دولت
- ۹ ماست مالی
- ۱۰ چه معامله باید کرد؟
- ۱۱ خر تو خر
- ۱۲ خر نامه
- ۱۳ در بجه و جید دستگردی
- ۱۵ سوکند و کالت
- ۱۶ در بجه شیخ متقانی
- ۱۸ شعرو شکر
- ۱۸ یک عمر آه و ناله

- ۱۹ مستراد مجلس چهارم
- ۲۳ در بجز خنالی
- ۲۴ مهدی کچل
- ۲۵ بجز دیوان یکی
- ۲۶ چو ایران نباشد
- ۲۶ قمر کردن موتمن الملک
- ۲۷ تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی دیوان اشعار طنز و هزل میرزاده عشق

سرگذشت میرزاده عشقی

میرزاده عشقی نامش سید محمد رضا فرزند سید ابوالقاسم کردستانی و در تاریخ دوازدهم جمادی‌الآخر سال ۱۳۱۲ هجری قمری مطابق ۱۲۷۲ خورشیدی و سال ۱۸۹۳ میلادی در شهر همدان متولد شد.

سالهای کودکی را در مکاتب محلی و از سن هفت سالگی به بعد در آموزشگاه‌های الفت و آلیاس به تحصیل فارسی و فرانسه اشتغال داشته، پیش از آنکه گواهی‌نامه از مدرسه اخیرالذکر دریافت کند در تجارت‌خانه یک نفر بازرگان فرانسوی به شغل مترجمی پرداخته و در اندک زمانی زبان فرانسه را بخوبی دریافته و به شیرینی تکلم می‌کرد.

دوره تحصیلی این شاعر جوان تا سن هفده سالگی بیشتر طول نکشید، شاید سبب واقعی آن همان طبع بلند، فکر تند و روح شاعرانه‌اش بوده است. در آغاز سن ۱۵ سالگی به اصفهان رفت، سپس برای اتمام تحصیلات به تهران آمد، بیش از سه ماه نگذشت که به همدان بازگشت و چهار ماه بعدش به اصرار پدر خود برای تحصیل عازم پایتخت شد ولی عشقی از تهران به رشت و بندر پهلوی (بندر انزلی) رهسپار و به مرکز باز آمد.

هنگامیکه در همدان بسر می‌برد، اوائل جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ الی ۱۹۱۸ میلادی) و به عبارت دیگر دوره کشمکش سیاست متفقین و دول متحده بود. عشقی به هواخواهی از عثمانی‌ها پرداخت و زمانی که چند هزار تن مهاجر ایرانی در عبور از غرب ایران به سوی استانبول می‌رفتند او هم به آنها پیوست و همراه مهاجرین بدانجا رفت.

عشقی چند سالی در استانبول بسر برد، در شعبه علوم اجتماعی و فلسفه دارالفنون بابعالی جزء مستمعین آزاد حضور می‌یافت، پیش از این سفر هم یکبار به همراهی آلمانی‌ها به بیجار و کردستان رفته بود. «اپرای رستاخیز شهریاران ایران» را عشقی در استانبول نوشت، این منظومه اثر مشاهدات او از ویرانه‌های مدائن هنگام عبور از بغداد و موصل به استانبول بوده که روح شاعر را به هیجان انداخت و شهر اندیشه بلندش را به پرواز در آورد.

این منظومه زیبا و گرانبهای او، گذشته از تهییج حس غرور ملی تأثیرات عمیق و بسیار نیکوئی در ایرانیان خارجه بویژه برادران زرتشتی و پارسی دور افتاده ما در هندوستان داشته و از جمله نتایج حاصله دو عدد گلدان نقراه ایست که بافتخار شاعر دلسوخته از هندوستان رسید و در معبد زرتشتیان تهران با تشریفات شایسته به میرزاده عشقی اهدا گردید.

در سال ۱۳۳۳ قمری «نامه عشقی» را در همدان انتشار داد. «نوروزی نامه» را نیز در سال ۱۳۳۶ قمری پانزده روز پیش از رسیدن فصل بهار در استانبول بسرود و در چاپخانه کتابخانه شمس آنجا چاپ کرد و منتشر ساخت. عشقی از استانبول به همدان رفت و باز به تهران شتافت. عشقی چند سال آخر عمرش را در تهران بسر برد، قطعه «کفن سیاه» را در دفاع از مظلومیت زنان و تجسم روزگار سیاه آنان با مسمط «ایدآل مرد دهگان» نوشت. در واقع این اثر باتمرش تاریخچه‌ای از انقلابات مشروطیت و دوره‌ای که شاعر می‌زیست می‌باشد. عشقی گاهگاهی در روزنامه و مجلات اشعار و مقالاتی منتشر می‌ساخت که بیشتر جنبه وطنی و اجتماعی داشت. چندی هم شخصاً روزنامه «قرن بیستم» را با قطع بزرگ در چهار صفحه منتشر می‌کرد که امتیازش به خود او تعلق داشت لیکن عمر روزنامه نگارش مانند عمر خود او کوتاه بود و بیش از ۱۷ شماره انتشار نیافت.

این شاعر نیکنام و جوان ناکام در عنفوان جوانی روزگار پر اضطراب و اندوهگین داشت، بیش از ۳۱ سالش نبود که تیری جانسوز و ظالمانه چنان پیکر هنرمندی را از پای در آورد و به خاک هلاکت انداخت.

عشقی در شکایت از حوادث جهان و اوضاع نامساعد آنزمان و بدی روزگار خود در ابیات پائین چنین بیان مینماید:

باری از این عمر سفله سیر شدم سیر
تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر

سپس طلب مرگ کرده و گوید:

پیر پسند ای عروس مرگ چرائی
منکه جوانم چه عیب دارم بی پیر

شگفت انگیز تر اینکه شاعر ستم دیده، مرگ نابهنگام خود را پیش‌بینی کرد و در منظومه «عشق وطن» گفت:

من آن نیم به مرگ طبیعی شوم هلاک
وین کاسه خون بستر راحت هدر شود

آگهی آخرین نمایش یعنی اپرای رستاخیز سلاطین ایران، را در روزنامه‌های پایتخت زیر عنوان «آخرین گدائی» منتشر ساخت.

در یک چنان دوره آشفته‌ای که باید آنرا دوره فجایع و خیانت‌ورزی‌ها دانست، عشقی، آن شاعر آزاده، جوان، حساس و غیور که خون پاک و گرمی در تن داشت، سر پرشور و روح حساس و بی‌قرار او آرام نمی‌گرفت و از این اوضاع ننگین و فلاکت‌بار به تنگ آمده و عصبانی بود. گزارش‌های روزمره و کشمکش‌های بی‌رویه، عرق ایرانیت و حس وطن‌خواهیش را به هیجان آورده طبع سرشارش را آتش‌بارتر و طوفانی می‌ساخت.

به همین مناسب شاعر جوان، احساسات زننده و افکار تندی داشت. بیشتر اشعاری که بسرود، وطنی و ملی بود و به ملاحظه افکار انقلابیش، دم از خون و خونریزی می‌زد، چنانکه عنوان یکی از مقالات خود را «عید خون» گذارد و از سخنرانی‌هایش در مجامع تهران، اصفهان، همدان و شهرهای دیگر بوی خون و خونریزی شنیده میشد. در تهور این شاعر غیور همینقدر کافی است که بر جال سیاست و زمامداران وقت حملات سخت میکرد. بر اثر اعتراضات شدیدش به حسن وثوق (وثوق الوله) عاقد قرارداد ۱۹۱۹ میلادی ایران و انگلیس مدتی زندانی شد و از اشعار او به خوبی پیداست که تراوش‌های فکری خود را با چه دل سوخته و خاطری افروخته آشکار می‌ساخت.

عشقی اخلاقاً آدمی خوش مشرب، نیکو خصال و به مادیات بی‌اعتنا بود. زن و فرزندی نداشت، با کمکهای پدری، خانواده، یاران و آزادی‌خواهان و بالاخره از درآمد نمایش‌های خود گذران می‌کرد. در آخرین

کابینه نخست وزیری مرحوم حسن پیرنیا (مشیرالوله) از طرف وزارت کشور، به ریاست شهرداری اصفهان انتخاب گردید ولی نپذیرفت.

در آغاز زمزمه جمهوریت عشقی دوباره روزنامه «قرن بیستم» را با قطع کوچک در ۸ صفحه منتشر کرد که یک شماره بیشتر انتشار نیافت و بر اثر مخالفت روزنامه‌اش باز داشت شد و خود شاعر نیز بدست دو نفر در بامداد دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ خورشیدی در خانه مسکونیش جنب دروازه دولت سه راه سپهسالار کوچه قطب‌الدوله هدف گلوله جانگداز قرار گرفت.

شاعر شهید از چند روز پیش، حال آشفته‌ای داشت و خواب و حشتناکی دیده بود؛ این خواب را بوقوع پیش آمد بدی برای خود تعبیر میکرد.

یاران شاعر تیر خورده را که گلوله به شکمش اصابت کرده بود به بیمارستان شهربانی بردند چون زخم سخت و خطرناک بود مقارن ظهر بدرود زندگانی گفت. جنازه شاعر با احترامات از آنجا نقل شد و در معرض تأثرات عمومی که جمع کثیری جنازه‌اش را تشییع می کردند به مسجد سپهسالار رساندند. فردای آن روز جنازه از مسجد سپهسالار حرکت داده شد و باز با بدرقه مشایعت کنندگان بی شماری به «ابن بابویه» جنب قصبه حضرت عبدالعظیم که یک فرسنگی تهران است بردند و بخاک سپردند.

تا مدتی روزنامه های تهران و شهرستانها در پیرامون مرگ عشقی و شرح احوال او قلم فرسائی کرده تأسفات و تأثرات خود را ابراز می داشتند. متعاقب قتل عشقی مدیران جراید وابسته بدسته اقلیت به وحشت افتاده برای تأمین جان خود در برابر حکومت وقت در مجلس تحصین اختیار کرده و نامه‌ای به ریاست مجلس شورای ملی نوشتند.

رساله خرنیات

دیوان اشعار طغری و خزل

میرزاده عشقی

آبروی دولت

دولت به ریش زرد «ظهیر» آبرو گرفت
بعد از دو سال، خواست «تدین» کند نماز
نازم به «رهنما» که «تدین» کشید رنج:
«حلاج» پنبه زن، وطن خویش را فروخت
آری شکم: عزیزتر از مملکت بود
دست رسد اگر تو، بکن قطع بی درنگ:
می خواست حق خلق «...» خورد بزور
طوری نموده بود به جمهوریت نعوظ
نفرین بلیدر سوسیالیست باد کو
عاقل طباطبائی کور است کو به مکر
که «اعتدال» و گه رادیکال، گاه سوسیال
خلق گویند در خزانه، نمادست یک فلوس
این پولها چه می کند؟ آن دولتی که باج
می خواست «رهنما» بخورد حصه «صبا»
«گلشن» به مثل گفت که عباس دوس کیست
از بسکه وام خواست «تدین» ز زید و عمر
مستی حرام باد، به میخانه کاندراو

کناس را بیار، که کابینه بو گرفت
با فاضلاب حوض سفارت، وضو گرفت
در پیشگاه اجنبی و مزد او گرفت
با پول آن، دو دست لحاف و پتو گرفت
«حلاج» را که ملک بداد و لبو گرفت
دستی که، دوستانه دو دست عدو گرفت
رو شکر کن که لقمه ملت گلو گرفت!
گوئی پسر عموست که دختر عمو گرفت
دنبال این سیاست بی آبرو گرفت
با هر طرف بساخت، که مزد از سه سو گرفت
بدتر از آن زنیست که هفتاد شو گرفت
ما را هزار خنده، از این گفتگو گرفت
از لوله هنگ مسجد ملا عمو گرفت
آن حقه باز معرکه، با های و هو گرفت
برجست و زود، آینه اش رو به رو گرفت
دیگر به وام خوردن بی ربط، خو گرفت
عارف غرابه کش شد و «دشتی» سبو گرفت

ماست مالی

دچار زندگی پست و نان خالی شد!
 که پشتشان همه از بار غم هلالی شد!
 بر این گروه، در این مملکت محالی شد
 که هر که گفت خداوند زشت حالی شد
 که «لاله زار» بهین مکتب مرالی شد
 که حکمران لرستان و آن حوالی شد
 جهان بکام جناب اجل عالی شد
 «قوام السلطنه» نصف تو داد و والی شد
 به یک حکومت از اشراف اعتدالی شد
 شد انقلابی و در خرج اعتدالی شد
 نرفته «خوار» نماینده اهالی شد
 که بی کلاه سرش ماند و ماستمالی شد
 که او طریق ترقی چه خوب حالی شد
 بنام سلیقه دارای پست عالی شد!
 پرفسور به دبستان بی‌خیالی شد
 کز اعتدالی به یکدفعه رادکالی شد
 ز بس بدست همین کور دستمالی شد
 فتاد و غوطه در افکار ایدآلی شد
 که صرف ساختن پارک‌های عالی شد
 بدل به پارک و دکاکین و مبل و قالی شد
 که آن اداره در و پیکرش ذغالی شد
 که میخ سابقه هریک بخورد، والی شد
 بدست حزب طرفدار بی‌خیالی شد

هر آنکه بی‌خبر از فن خایه مالی شد
 بهل بمیرند، آن صاحبان عزت نفس
 سعادت و خوشی و روزگار بهبودی
 مگوی از شرف و علم و معرفت حرفی
 خدای را مفرستید، کس دگر بفرنگ
 «قوام دوله» از این مکتب آمدست برون
 صبا بگو به «تقیخان آصف الدوله»
 تو صدر اعظم آینده‌ای ز بس دادی
 «نظام سلطان» سوسیال انقلابی بود
 ز «عین دوله» پیاموز مسلک اندر دهر
 جزای حسن عمل بین که میر موسی خان
 من از سفیدی عمامه «ملک» دانم
 ز کودکی «ماژر فضل‌الله» نما تقلید
 هر آنکه دوسیه خدمتش بود در پشت
 «ظهیر الدوله» کسی را که زیر خرقة کشید
 پناه بر بخدا از «طباطبائی کور»
 دگر به خانه «نرمان» نه پوست ماند و نه مو
 وزیر جنگ خیال مقام بالاتر
 تو از اداره مالیه مالیات مخواه
 خزانه رفت همه خانه «فهیم الملک»
 دخانیات ز نفتی چنان گرفت آتش
 وه از ذکاوت توله سگان والی فارس
 شد ار وکیل به تبریز «مدولی میرزا»

بخوان ز «نصرت دوله» تو تعزیت بر ترک
 «و ثوق الدوله» بر اسبیل خویش می‌بالد
 در این دو ساله که مسئولیت به ریش گرفت
 ز دشت ماریه «دشتی» بانتخاب «هوارد»
 ز اکل شیر شتر، سوسمار و موش دوپا
 در این دیار هشفل عجب نه گر «حلاج»
 بین به سابقه «رهنما» که افلاطون
 مکن تو عیب که او از فشار خصم جنوب
 «نصیر دوله» که سالون ضد مافوقش
 بود یکی ز رجال بزرگ امروزی
 چو صحن مملکت، از «مردکار» خالی ماند
 گمان مدار که آمد، سیاستی از نو
 جهان عدوی تو شد زین قصیده «عشقی» لیک
 اگر که قافیه تکرار گشته یا غلط است

که خاک بر سر دربار «بابعالی» شد
 ز حد گذشت چو بالیدنش، مبالی شد
 به گه کشید جهانی و انفصالی شد
 و کیل ملت و ذوالمجد و المعالی شد
 بفکر شغل وزارت، پی تعالی شد
 قرین مرتبه فضلی و کمالی شد
 ز هم قطاری او پست و انفصالی شد
 به زیر سایه همسایه شمالی شد
 هزار مرتبه پر شد، دوباره خالی شد
 از آن سبب که زن خلق در لیالی شد
 دوباره نوبه مردان لایبالی شد
 همان سیاست دیرینه، ماست مالی شد!
 قصیده‌یی که توانی بدان بیالی شد
 مگیر خرده که منظومه ارتجالی شد

* * *

چه معامله باید کرد؟!

بعد از این بر وطن و بوم و برش باید رید
 به حقیقت در عدل ار در این بام و در است
 آنکه بگرفته از او تا کمر ایران گه
 پدر ملت ایران اگر این بی‌پدر است
 به مدرس نتوان کرد جسارت اما
 این حرارت که به خود احمد آذر دارد

به چنین مجلس و بر کر و فرش باید رید
 به چنین عدل و به دیوار و درش باید رید
 به مکافات الی تا کمرش باید رید
 به چنین ملت و روح پدرش باید رید
 آنقدر هست که بر ریش خرس باید رید
 تا که خاموش شود بر شررش باید رید

غفرالله کنون بر اثرش باید رید
از توک پاش الی مغز سرش باید رید
بهر این ملک به نفع و ضررش باید رید
احتراما بسر رهگذرش باید رید

شفق سرخ نوشت آصف کرمانی مرد
آن دهستانی بی مدرک تحمیلی لر
گر ندارد ضرر و نفع مشیرالدوله
گر رود مؤتمن الملک به مجلس گاهی

خر تو خر

این چه بساطی است، چه گشته مگر؟
موقع خدمت همه مانند خر
مملکت از چیست؟ شده محتضر!
جمله اطباش، به گل مانده در

به به از این مملکت خر تو خر!

نیست به دزدی شما، در جهان؟
چیست که خفتند، همه بی گمان؟
کیست که خر کرده، شما را چنان؟
وه به شما، ای همه افتادگان!

به به از این مملکت خر تو خر!

مادر بیچاره، فتاده علیل
پرستارانش ز وزیر و وکیل
دخترک اندر پی هر کج سیل
جمله فتادند، بفکر آجیل

به به از این مملکت خر تو خر!

خر نامه

دردا و حسرتها که جهان شد بکام خر!
 خر سرور ار نباشد؛ پس هر خر از چه روی؟
 افکنده است سایه، هما بر سر خران
 خر بنده خران شده، آزادگان دهر!
 خرها تمام محترمند! اندرین دیار!
 خرها و کیل ملت و ارکان دولتند
 شد دائمی ریاست خرها به ملک ما
 هنگامه‌ای بیاست، بهر کنج مملکت
 آگاه از سیاست کابینه، کس نشد
 روزی که جلسه وزرا، منعقد شود
 در غیبت وزیر، معاون شود کفیل
 یارب «و حید ملک» چرا می خورد پلو؟
 گفتم بیک وزیر، که من بنده توام
 این شعر را بنام «سپهدار» گفته‌ام
 خرهای تیزهوش، وزیران دولتند
 از آن الاغ‌تر و کلایند، از این گروه
 شخص رئیس دولت ما، مظهر خر است
 چون نسبت وزیر بخر، ظلم بر خر است
 گفتا سروش غیب، بگوش «امین ملک»
 «سردار معتمد» خر کی هست جرتغوز
 امروز روز خرخری و خرسواری است

ز د چرخ سفلہ، سکۀ دولت بنام خر!
 گردد همی ز روی ارادت غلام خر
 افتاده است طایر دولت بدام خر
 پهلوزن است چرخ، به این احتشام خر
 باید نمود از دل و جان احترام خر
 بنگر که بر چه پایه رسیده مقام خر!
 ثبت است بر جریده عالم دوام خر
 از فتنه خواص پلید و عوام خر
 نبود عجب که «نیست» معین مرام خر
 دربار چون طویله شود ز ازدحام خر
 گوساله ایست نایب و قائم مقام خر
 گر کاه و یونجه است، بدنیا طعام خر
 یعنی منم ز روی ارادت غلام خر
 تا در جهان بماند، پاینده نام خر
 یا حبذا ز رتبه و شأن و مقام خر
 تثبیت شد به خلق جهان احتشام خر
 نبود بجز خر، آری قائم مقام خر
 انصاف نیست، کاستن از احترام خر
 زمین بیشتر، زمانه نگردد بکام خر
 کز وی همی به ننگ شد، آلوده نام خر
 فردا زمان خرکشی و انتقام خر

* * *

در هجو وحید دستگردی

ای وحید دستگردی! شیخ گندیده دهن
 ای شپش خور! شیخ یاوه گوی، شندرشندری..
 پوستین بر پیکرت چون جلد خرسی کول سگ
 بر سرت عمامه، چون آورده با گچ سنده‌ای
 ای سخنهایت همه، مانند گوز اندر هوا
 این شنیدستم نمودی: مدح سردار سپید
 مدح مانند توئی بی آبرو، ذم است ذم:
 گرچه تو از بهر پول، این مدح گفתי نی ز قلب
 لیک از بهر چه؟ در پایان آن دستان مدح
 تا بیندوزند مشتی لیره از نفت جنوب
 این یکی با ناله می گوید که ای «سید ضیاء»!
 آن یکی با آه میگوید که تار و پود ملک
 چند روزی از شراب ناب و از تریاک مفت
 نیستند این هر دو شاعر، بلکه ننگ شاعران
 واقعا از خود، خجالت ناکشیدی ای وحید
 عارف و عشقی همی گیرند پول از انگلیس؟
 از وثوق الدوله آنوقتی که گشتی مدح خوان
 در همان دوریکه تو خواندی، قصیده بهر کاکس
 زن صفت! مانند بچه مرده زن نالیده‌اند
 یادآور، زان قصیده، کاندرا آن گفתי همی
 عارف و عشقی بجز ذم وثوق الدوله‌ها
 پاکدامن تر از این دو شاعر همت بلند
 هیچ عارف گفت! مدحی از پی کسب عطا؟
 در کتاب این دو، یک مدحی نمی بینی ز کس

ای بنامیده همی، گند دهانت را سخن!
 ای نداده امتیاز شعر با گند دهن؟
 هیکلت اندر عبا، چون دوش «نسناسی» کفن
 رو در آینه نگر! باور نداری گر زمن؟
 ای زبانت در دهان مانند گه اندر لگن!
 بهر او قدح است مدح تو، قسم بر ذوالمنن
 بهر سرداری چو او، از بین بردار فتن
 هر چه میخواهی بگو، کلاش دون، سوری بزن
 گفته بودی: «عارف» و «عشقی» دو بدخواه وطن!
 در خیانت میزنند، آتش به جان انجمن
 صندلی های «سپهسالار» را برده به من
 ای «ضیاء»! بگسل ز هم، تا من بپوشم پیرهن
 مست بودند و خماراستند اکنون این دو تن
 ای دریغا کو در این کشور، شناسای سخن؟
 در زمان گفتن این جمله‌های حق شکن!
 تف برویت! ای کنیز پست «سر پرسی لرن»
 عشقی بیچاره بد، در حبس تار اندر محن
 عارف بدبخت بُد آواره، در کوه و دمن
 سال‌ها از دست ظلم انگلستان این دو تن
 چون وثوق الدوله کو دیگر جهان‌داری حسن؟
 هیچ بسرودند شعری با تعلق مقترن؟
 از تو پرسم شاعری باشد در این دور و زمن؟
 هیچ عشقی گفت: شعری از پی اخذ ثمن؟
 فخر این بس، از برای این دو تن استاد فن

گر که از «سید ضیاء» کردند تعریفی رواست
 تو خودت هم بارها، در مدحت سید ضیاء
 تو بر هر کس که پولی پی بری، خوانی ثنا
 هم نمائی مدح بی جای قوام السلطنه
 مادرش را گاد عارف، خواهرت عشقی سپوخت
 خُب تو آخوند خر! شعری بگو پولی بگیر
 هیچ آوردست: عارف اسمی از تو بر زبان؟
 این چه آزاریست داری تا که آزاری همی
 تو دلت خواهد که با اینها نمائی همسری
 تو کجا و همسری با این دو تن مرد شهر
 این دو تن شاعر همی، مانند همچون آفتاب
 این یکی را می‌ستایند، از خراسان تا بنجد
 شعر این ورد زبان‌ها از مراغه تا کلات
 در جهان افکار این نام آوران، باشد بنام
 بی سرود عارف و عشقی، تو خود دانی بگو
 هر کسی از هر ولایت می‌نویسد نامه‌یی
 می‌نویسد تازگی «عشقی» نبسروده سرود؟
 از تو بی‌عنوان که پرسد زنده‌یی یا مرده‌یی؟
 از خودت می‌پرسم؛ ای وجدان کش بی‌آبرو
 کیست آنکس، کو ندارد شعری از عارف زیر؟
 گر توانی گفت تو بهتر ز «عشقی» شعر نغز
 این تو و یک صفحه کاغذ، این دوات و این قلم
 بدترین طعن است بر آنها که کردی مدحشان
 باری آزدن چه لازم، این دو کس را روزگار
 گفته‌یی از بعد «ایرج» شاعر ماهر منم
 «عشقی» ار اشعار نغز تازه‌اش را چاپ کرد

چون ورا دانند تازه‌ساز ایران کهن
 بر گشودستی زبان، چون کودکی بهر لب
 خواه خدمتکار ملک و خواه بدخواه وطن
 هم وثوق الدوله خائن بخواندی مؤتمن
 زین دو تن آخر چه دیدستی تو ای کیر خواره‌زن
 عارف و عشقی چه کردند ای الاغ بی‌رسن؟
 هیچ بگشودست: عشقی از پی نامت سخن؟
 این دو مرد پاک گوشه‌گیر در بیت الحزن
 ای سزایت ریشخند و در خور ریشش لجن
 هیچ دیدی همنشین بلسلان گردد زغن؟
 هر کجا پیدا و بر هر سرزمین پرتو فکن
 و اندگر را می‌پرستند، از مداین تا دکن
 نام آن معبود مردم، از بخارا تا ختن
 از واشنگتن تا به پاریس و ز لندن تا پکن
 نگذرد خوش، بر بساط بزم در هیچ انجمن
 از برای اقربا یا آنکه یاران کهن
 می‌نویسد تازگی، «عارف» نفرموده سخن؟
 گر بمیری هم نفهمد هیچکس جز قبر کن!
 از دم افغان زمین بگرفته تا حد عدن
 در کدامین قریه ویران، کدامین بیوه‌زن؟
 ورتوانی بود تو اندر غزل عارف شکن
 این نوا را گر تو بهتر میزنی، بستان بزن
 بهتر از آنها چه لازم، طعنه و تهمت زدن؟
 داده است آنقدرها، آزار و اندوه و محن؟
 هم ز «ایرج» کرده‌یی تعریف و هم از خویشان
 میشود معلوم آنکه کیست استاد سخن

بد زایل بختیاری، گفته‌یی در آن مدیح
من نمی‌گویم که این ایل است خوب و ممتحن
تو چرا از بهر یک تومان، سروده‌ای ثنا؟
هم صله بگرفته‌یی، از یک قران تا یک تومن!

* * *

سوگند و کالت

ضیاء الواعظین، آن رند جیغو
برای خاطر هم مسلکانش
به قانون اساسی پشت پا زد
بگفتا من نخواهم خورد سوگند
خدا رحمی، به قشقائی نماید
ولی بعد از دو روز، آخر قسم خورد
زده پشت تریبون، پاک و وارو
پیا بنموده، فریاد و هیاهو
برای خودنمائی، نزد یارو
که بر هوچیگری بگرفته‌ام خو
ز دست این و کیل لوس پررو
چه بود آنوضع و این صورت تو برگو؟

* * *

گمان دارم نخست این سیدلات
چو پولی دید نبود در میانه
نباشد چون عقیده این چنین است!
بمثل او بود «یعقوب» ناچار
ز صحن مجلس شورای ملی
برای پول می‌کرد، این هیاهو
بزد پشتک ز بعدش چند وارو
چنین اشخاص را نامند پررو
که با شمر است، حالا هم ترازو
چنین مخلوق، باید کرد جارو!

* * *

در هجو شیخ ممقانی

از دست هر که هرچه، بستانده و ستانی
 کف رنج بیوه گان را، مال یتیمه گان را
 گیرم حیا ننداری، شرمی ز ما ننداری!
 تو کمتر از گدائی، نان گدا ربائی
 هر روز می توانی، خوانی بگسترانی
 از پرتو سفارت، وز شاهراه غارت،
 دزدی و پاسبانی، هم گرگ و هم شبانی
 گر این چنین نبود، دانی کنون چه بودی؟
 یاد از نجف کن اندک، خاطر بیار یک یک
 شیخی بدی گزیده، در حجره یی خزیده
 تو بودی و حصیری، نان بخور نمیری،
 مبل تو بود سنگی، یا آنکه لوله هنگی،
 یک جامه در برت بود، هم بالش سرت بود
 آن جبه سیاهت، و آنچرب شب کلاهدت،
 در جمله وجودت، غیر از شپش نبودت:
 نی مسلک مبرهن؟ نی مسکنت معین،
 گویند روضه خوانی است، راه معیشت تو
 هر که کسی بمردی، تو فرصتی شمردی
 ای شیخ کار آگاه، امروز ماشاءالله،
 یک خانه شهرداری، یک خانه اسکو داری
 این حشمت و حشم را، وین کثرت درم را
 گر خواب دیده بودی یا خود شنیده بودی
 ای مایه خباثت! ای میوه نجاست!
 گه پیرو «وکیلی»، گه خویشتن دلیلی
 با سد جلیل گردی، خواهی وکیل گردی

از دست تو ستانند، با دست آسمانی
 اموال این و آن را، حینی که میستانی:
 ترس از خدا ننداری؟ ای شیخ مامقانی!
 گر غیر از این نمائی، کی اندر این گرانی
 در خورد دعوت عام، شایان میهمانی
 هم خوب می خوری و، هم خوب می خورانی
 در هر دو حال گشتن، الحق که می توانی
 می بودی آنکه قرآن، در مقبری بخوانی!
 آن هیکل چو «اردک» و آن رنگ زعفرانی
 لب دائم گزیده، از فقر و نادانی
 براشکم تو سیری، می خواند لئترانی
 با قوری جفنگی، از عهد باستانی
 هم گاه بسترت بود، و ان نیز بود امانی
 بد یادگار گویا، از دوره کیانی
 چیزی ز مال دنیا در این جهان فانی
 همچو خدای هرجا! حاضر ز لامکانی
 به به چه خوب فنی است، این فن روضه خوانی؟
 و آنروز سیر خوردی، حلوای نوحه خوانی
 کردی اداره چون شاه، ترتیب زندگانی
 از وقعه فلان و از غارت فلانی
 این خانۀ ارم را، والله در جوانی:
 بر خویش ریده بودی؟ از فرط شادمانی
 اندر ره سیاست، می بینمت روانی
 گه یار «سد جلیلی» گه یاور «یگانی»
 رو رو عبث در این ره، پوتین همی درانی!

باری در این میانه، از چیست غائبانه؟
 از روی زشت خوئی، صد گونه زشت گوئی،
 از من چه دیده‌ای بد؟ از من خطا چه سرزد؟
 از من خطا ندیدی، لیکن جلو دویدی،
 وصف تو سازم آغاز، مشّت ترا کنم باز،
 من ار به کنج عزلت، بنشسته بی‌ادیت،
 من ار که نکته‌سنجم بر تو رسید رنجم
 دانستم از چه راهست و آنرا چرا گناهست
 شرحی کنم کتابت، در حق گفته‌هایت
 چون تو در این خیالی، یاد آمدم مثالی
 یکروز کودکی را، ختنه همی نمودند
 چون برگریست لختی، آزرده شد بسختی
 گفتندش این چه زاریست؟ ما را به تو چه کاریست
 پاسخ بداد او نیز، این آلتی است خونریز
 تو نیز این چینی، چون نظم من به بینی
 من خامه تیز کردم، صد چون تو هیز کردم
 ای شیخ دم‌بریده! ای زیر دم دریده،
 با اینهمه زرنگی، با من چرا بجنگی؟
 این شید و شیطنت را، این کید و ملعنت را
 کردی مرا نشانه، در طعن و بد زبانی!
 چون نظم من نجوئی، چون شعر من بخوانی
 جز صفت فصاحت؟ جز قدرت بیانی؟
 دانی که من زمانی، با منطق و معانی:
 برگیرمت گریبان، چون مرگ ناگهانی
 گاهی به نفع ملت، بگشوده‌ام زبانی
 پس از چه در شکنجم؟ دائم دسیسه رانی
 خود روی تو سیاهست، ترسی که من زمانی:
 و آنروز هر جفایت، گردد همی علانی
 از عهد خردسالی، هان گویمت بدانی
 دختی بر او نظر داشت، در گوشه نهانی
 بگریست زار چون ابر، در موسم خزانی
 او را کنیم ختنه، تو از چه در فغانی؟
 گردید بهر من تیز تا روز کامرانی
 از طبع من ظنینی، وز خویش بدگمانی
 تو نیز گریه سرکن، هر قدر می‌توانی
 ای بر جلو دویده، تا در عقب نمایی!
 حقادرین دبنگی، تکلیف خود ندانی!
 با هر که می‌توانی، با من نمی‌توانی

* * *

شعر و شکر

عامیان شعر تو با شکر، برابر می‌کنند
 کارگاه قند نبود، آن دهان کآید برون
 کارگاه قند از یک درش، قند ار می‌برند
 از دهانت هر سخن کآید برون، چون شکر است
 ای صبا بر گیر ریش مدعی و گوز من
 هیچ می‌دانی طرف گردیده‌یی با مردمی
 ای خدا این خلق، عطر مشک را بینند و باز
 طعم شکر طبع «عشقی» را نهادند و همه
 خلق را پیغمبری نوح، باور نیست! لیک
 این وزیران را خیانت، ارث از «جانوسیار»
 عارفان زین و هم باطل، خاک بر سر می‌کنند
 هر سخن، تشبیه آن بر قند و شکر می‌کنند
 از در دیگر چغندر، بارش اندر می‌کنند
 پس یقین رندان، به ماتحت چغندر می‌کنند
 عنقریباً رندها، چرخ تو را چنبر می‌کنند
 کت چغندر ریخته، هر چیز بدتر می‌کنند!!
 با گل افیون دماغ خود معطر می‌کنند
 بر علف‌های بیابان، حمله چون خر می‌کنند!
 دعوی یزدانی از، گوساله باور می‌کنند!!
 مانده، «دارا» را فدا بهر «سکندر» می‌کنند!!

* * *

یک عمر آه و ناله

مرا چه کار که یک عمر آه و ناله کنم
 وطن‌پرستی، مقبول نیست در ایران
 من التزام ندارم که گر در این ملت
 بگو به کیر خر آماده باش و حاضر کار
 سزای مادر این ملک انگلیس دهد
 که فکر مملکت شش هزار ساله کنم
 قلم بیار من این ملک را قباله کنم
 نبود حس وطن‌دوستی، اماله کنم
 به مادر وطن، زین سپس حواله کنم
 چرا ز کیر خر آنقدر استماله کنم؟

* * *

مستزاد مجلس چهارم

این مجلس چارم به خدا ننگ بشر بود!
هر کار که کردند، ضرر روی ضرر بود
این مجلس چهارم «خودمانیم» ثمر داشت؟
صد شکر که عمرش، چو زمانه بگذر بود
دیگ و کلا جوش زد و کف شد و سر رفت
ده مژده که عمر و کلا، عمر سفر بود
دیگر نکند هو، نزنند جفته «مدرس»
بگذشت دگر، مدتی ار محشر خر بود
دیگر نزنند با «قر و قنبیل» معلق
یعقوب خر بارکش این دو نفر بود
سرمایه بدبختی ایران، دو قوام است
یک ملتی از این دونفر، خون به جگر بود
آنکس که قوام است و به دولت همه کاره ست
در بی شرفی، عبرت تاریخ سیر بود
بر سلطنت آنکس که قوام است و بخویر
زین دزد که دزدیش، از اندازه بدر بود
هر دفعه که این قجه، رئیس الوزرا شد
این دوره چه گویم، که مضارش چقدر بود؟
آن واقعه مسجدیان، کم ضرری داشت؟
آن فتنه ز مشروطه شکنانده کمر بود
آنروز که در جامعه آن نهضت خر شد
از غیظ جهان در نظرم، زیر و زبر بود
در بیستین قرن، ز پس حربه تکفیر؟
افسوس نفهمید که آن از چه ممر بود
تکفیر سلیمان نمازی دعائی

دیدی چه خبر بود؟
دیدی چه خبر بود؟
والله ضرر داشت
دیدی چه خبر بود
باد همه در رفت
دیدی چه خبر بود
در سالون مجلس
دیدی چه خبر بود
یعقوب جُعَلَق
دیدی چه خبر بود
این سکه بنام است
دیدی چه خبر بود
از بسکه بود پست
دیدی چه خبر بود
شد دوسیه‌ها پر
دیدی چه خبر بود
دیدی که چه‌ها شد
دیدی چه خبر بود
یا کم خطری داشت؟
دیدی چه خبر بود
دیدی چه خبر شد
دیدی چه خبر بود
ای ملت اکییر!
دیدی چه خبر بود
ملت به کجائی؟

این مسئله کی، منطقی اهل نظر بود
 از من به قوام این بگو: الحق که نه مردی
 ریدی به سر هرچه که عمامه به سر بود
 من دشمن دین نیستم، اینگونه نیستم
 دستور ز لندن بد و با دست به «قر» بود
 با «آشتیانی» ز چه این مرد کم از زن
 ای کاش که برگردن این هر دو تبر بود
 آنکس که زند این تبر، آن «سید ضیا» بود
 بر مردم ایران، به خدا نور بصر بود
 کافی نبود هرچه «ضیا» را بستائیم
 من چیز دگر گویم و او چیز دگر بود
 دیدی که «مدرس» و کلا را همه خر کرد
 در مجلس چارم، خر نر با خر نر بود
 زد صدمه «مدرس» بسی از کینه به ملت
 آن پوزه که عکس العمل قرص قمر بود
 شهزاده فیروز همان قجبه خائن
 هم صیغه «کرزن» بد و هم فکر ددر بود
 خواهرزن کرزن که محمد ولی میرزا ست
 چون موش، مدام از پی دزدیدن زر بود
 سید تقی آن کُلفت ممد ولی میرزا
 این جنده زن، افسرده تر از خفته ذکر بود
 هرچند که «یعقوب» بنام است به پستی
 این مرد که زان مرد که هم «مرد که» تر بود
 آن شیخک کرمانی زر مسلک ریقو
 هر روز سر سفره اشراف دمر بود
 شد مصرف پرچانگی شیخ محلات

دیدی چه خبر بود
 زین کار که کردی
 دیدی چه خبر بود
 من حامی دینم
 دیدی چه خبر بود
 شد دست بگردن
 دیدی چه خبر بود
 او دست خدا بود
 دیدی چه خبر بود
 از عهده نیائیم
 دیدی چه خبر بود
 درب همه تر کرد
 دیدی چه خبر بود
 با نصرت دولت
 دیدی چه خبر بود
 با آن پز چون جن
 دیدی چه خبر بود
 مطلب همه اینجاست
 دیدی چه خبر بود
 مجلس چو شد افنا
 دیدی چه خبر بود
 در دزدپرستی
 دیدی چه خبر بود
 کم مدرک و پررو
 دیدی چه خبر بود
 مجلس همه اوقات

دیدی چه خبر بود
 آقای «تدین»
 دیدی چه خبر بود
 خوب این چه بدی داشت
 دیدی چه خبر بود
 با زور سفارت
 دیدی چه خبر بود
 اینست و جز این نیست
 دیدی چه خبر بود
 خواهان وطن شد
 دیدی چه خبر بود
 یک کونش که کونست
 دیدی چه خبر بود
 دیدی که چسانست
 دیدی چه خبر بود
 در پشت تریبون
 دیدی چه خبر بود
 از دست نشینم
 دیدی چه خبر بود
 احسنت بگفتند
 دیدی چه خبر بود
 یاران بنشستند
 دیدی چه خبر بود
 «سلطان علما» داشت
 دیدی چه خبر بود
 قاطر شده ارزان

خیلی دگر این شیخ پدر سوخته لچر بود
 سرچشمه پستی و خداوند تلون
 این زن جلب از «داور» زن قحبه بتر بود
 آقای لسان «عرعر» و تیز و لگدی داشت
 چون چاره اش آسان، دو سه من یونجه تر بود
 میخواست «ملک» خود برساند به وزارت
 افسوس که عمامه برایش سر خر بود
 آن شیخک خولی پز و بد ریخت امین نیست
 آنکس که رخس همچو سرین بز گر بود
 تسبیح بکف، جامه تقوای به تن شد
 گویم ز چه عمامه به سر، در پی شر بود
 عمامه به سر هر که، که بنهاد دو کون است
 آن گنبد مندیله سرش کون دگر بود
 آن مرد که خر، که وکیل همدان است
 یک پارچه کون از بن پا تا پس سربود
 آن معتمد السلطنه خائن مأبون
 یکروز که در جایگه خویش پکر بود
 می گفت که بر کرسی مجلس چو نشینم
 راحت نیم ای کاش که این کرسی ذکر بود
 اغلب و کلا این سخن، از وی چو شنفتند
 دیدند در این نطق، بسی حسن اثر بود
 افسار وکیل همدان را چو بیستند
 گفتند که این «ماچه خر» آبستن زر بود
 این مجلس چارم، چه بگویم که چه ها داشت
 پس من خرم، این مرد که گر نوع بشر بود؟
 از بس که شد آبستن و زائید فراوان

گوئی کمر آشتیانی، ز فخر بود
 مستوفی از آن نطق که چون توپ صدا کرد
 فهماند که در مجلس چارم چه خبر بود
 من نیز یکی، حرف بگفتم و کلا را
 هرچند که از حرف در ایران چه ثمر بود
 نه سال گذشته که گذشتم ز مداین
 آزرده بدانسان که پدر مرده پسر بود
 ویرانه یکی قصر شد، از دور نمایان
 گفتند که این راه پر از خوف و خطر بود
 جانیست خطرناک و پر از سارق و جانی
 عریان شود آنکس که از آن راهگذر بود
 کسرای عدالت گر، اگر زنده بُد این عصر
 گفتم که به اعصار گذشته، چه مگر بود
 گفتند که بوداست عدالتگه ساسان
 سر تا به سرش مملکت علم و هنر بود
 من در غم این، کز چه عدالتگه کشور؟
 زین نکته، غم اندر دل من بی حد و مر بود
 این منزل دزدان شدن بارگه داد!
 همواره همین مسئله، در مد نظر بود
 تا اینکه در این دوره بدیدم و کلا را
 دیدم دگر این باره، از آن باره بتر بود
 ویران شده، شد دزدگه، آن بنگه کسرا !
 ویران نشده دزدگه و مرکز شر بود
 این مجلس شورا نبد و بود کلویی
 از هر که شب از گردنه، بردار و بیر بود
 هرگز یکی از این و کلا زنده نبودی

دیدنی چه خبر بود
 مشیت همه وا کرد
 دیدنی چه خبر بود
 در مجلس شورا
 دیدنی چه خبر بود
 گشتم ز مداین
 دیدنی چه خبر بود
 در قافله یاران:
 دیدنی چه خبر بود
 آن گونه که دانی
 دیدنی چه خبر بود
 اینسان نبد این قصر
 دیدنی چه خبر بود
 آنروز که ایران
 دیدنی چه خبر بود
 شد دزدگه آخر
 دیدنی چه خبر بود
 بیرون نشد از یاد
 دیدنی چه خبر بود
 در مجلس شورا
 دیدنی چه خبر بود
 وین مجلس شورا
 دیدنی چه خبر بود
 یک مجمع خوبی
 دیدنی چه خبر بود
 پاینده نبودی

این جامعه زنده‌نما زنده اگر بود
و آنکه شدی از بیخ و بن، این عدل مظفر
حتی نه به تاریخ از آن نقش صور بود
تنها نه همین کاخ، سزاوار خرابی است
ایکاش که سرتاسر «ری» زیر و زبر بود
ای «ری» تو چه خاکی چه ناپاک نهادی:
از شر تو یک مملکتی، پر زشر بود!
شمر» از پی تو جد مرا کشت، چنان زار
صد لعن به او نیز که رنجش به هدر بود
ای کاش که یک روز، بینم درین شهر
در هر گذری، لخته خون تا به کمر بود
از کوه «وزو» آنچه که شد خطه «پمپی»
ایکاش که در کوه دماوند اثر بود
این طبع تو «عشقی» به خدایی خداوند
محکم‌تر و معظم‌تر و آشکده‌تر بود

دیدی چه خبر بود
با خاک برابر
دیدی چه خبر بود
این حرف حسایست
دیدی چه خبر بود
تو شهر فساد
دیدی چه خبر بود
لغت به تو صد بار
دیدی چه خبر بود
از خون همه نهر
دیدی چه خبر بود
آن به که شود ری
دیدی چه خبر بود
از کوه دماوند:
دیدی چه خبر بود

* * *

در هجو خلخالی

در ده سگ زشتی بود، مو ریخته و لاغر
چندی سوی شهر آمد، از شدت بی‌قوتی
ناگاه که باز آمد، دیدند که گردیده
گفتند «خلیلی» اش، بایست و همی دیدند
نابود خلیلی چون ناچار شده بستند
گویند که شد ممتاز، آن خرکه ز همسرها
من خویش نمی‌دانم، بر گردن آنکو گفت

پیوسته دم اندر پا، پژمرده سر و یالی
اشکم ز عزا برهاند، تا ماند در آن سالی
در فریبهی و چاقی، یک زبده سگ عالی
بر هر که زند نیشی، با ضربت چنگالی
از پارچه خلخال، بر گردن آن شالی
ز آنروی دگر گردید معروف به «خلخالی»
گویا که همان باشد: خلخالی الحالی

مهدی کچل

نور علی نور، مهیا شده	کار و بارت جور، مهیا شده
خفته و خود عور، مهیا شده	دخترکی خوب، مهیا شده
تریاک و وافور، مهیا شده	بس آجیل شور، مهیا شده
هم آب انگور، مهیا شده	تاری و تنبور، مهیا شده

مهدی کچل سور مهیا شده
چرچر ما جور و مهیا شده

بند قبا قرمزی و خان شود	لوطی حسین صاحب عنوان شود
یکسره این ملک پریشان شود	دور دگر دوره دونان شود
تا که ورا سفره، پر از نان شود	خاطر ما، جمله پریشان شود
ایران، ویران ز وزیران شود	یا که فلان، گربه هر خوان شود

مهدی کچل سور مهیا شده
چرچر ما جور و مهیا شده

هجو دیوان بیگی

از طرف عارف:

همه رفتند پی «دو» به شکی
نیست جز ایران دیوان «دو» به یکی
حیف و افسوس نمانده هتکی
در حمایت سر کی، از در کی
شده با خایه تو، خانه یکی
بستی داد، چه از صد چه یکی
فکر حال خود و من کن کمکی
سر خود گیر و برو، ای کلکی!

وقتی آلو شده در تهران «دو»
هست «دو» آنجا میم دو جوان
خواستم از تو هتک پاره کنم
دانم از بهر چه کردی داخل
خایه هیات دولت، چندی است
فکر ناکرده، مشارالدوله
تو چه وی، کونی بی فکر مباش
من با وضاع فلک میخندم

از طرف عشقی:

اکنون «دو» دگر منصب دیوان «دو» یکی شد
فخریه این خیره، همانا ترکی شد!
از بسکه فلان خورد، بدین بی نمکی شد!
اسباب خلاصیش همان بی هتکی شد
زین هجو ز قزوینی دیگر کتکی شد
کای خیره فراموش تو کار سبکی شد
از چه ز تو بر هیات دولت کمکی شد
همسایه یکجا محل و خانه یکی شد
گر چه ددری گشت و یا خود کلکی شد
بر خایه اغیار، به رسم یدکی شد
که اینگونه ترا باعث تصدیع یکی شد
بایست یکی بود و یکی گفت و یکی شد

آلو که «دو» تا بود دگر باره یکی شد
هر کس به درستیش، کند فخر در عالم
آنکس که بدان شوری، شوریش فلان بود
میخواست هتک پاره نماید، ز وی عارف
بیچاره دو قزوینی اش، آزار نمودند
گه «احمد قزوینی» خفتاندش و بر زد
گه عارف قزوینی اش این گفت که دائم
چندیست که با خایه تو خایه دولت
حقا که به بیهوده شود سر زنش از خلق
زین خایه وی جای زیادی بد و محتاج
بر حضرت «دو» کیست که از ما برساند
کای «دو» ز دوئیت نبی، صرفه دیگر

* * *

چو ایران نباشد

چو ایران نباشد به تخم که نیست روم جای دیگر زمین قحط نیست
همه تن به تن کون به دشمن دهیم ز آن به که خود را به کشتن دهیم

* * *

قهر کردن موتمن الملک

دوش شنیدم که گفت «موتمن الملک» پا ندارد دگر به ساحت مجلس
گفت «تدین» که ای بگوز مساوات گفت «مساوات» کای به ریش «مدرس»!

* * *

رساله هنزلیات

تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی

دیوان اشعار طغرو هنزل میرزاده عشقی (ویرایش دوم)

تایپ :

وروجک

اصغر کله

کلفت الممالک

آسپرین

کلفت الدوله

ناکجا آباد

ویرایش و تصحیح :

چاکیرالدوله

کلفت الممالک

این کتاب در سایت **کل کده** تهیه، تنظیم، ویرایش و صفحه‌آرایی شده است و استفاده از آن برای علاقه‌مندان به اشعار طنز و هنزل میرزاده عشقی آزاد است.